



جنگ رافراموش نکنی!

یکی از دوستان شهید حسین خرازی درباره ازدواجش گفته: «تصمیم به ازدواج گرفته بود و برای عمل به این سنت نبوی از مادر من مدد جست. حسین به مزاح به مادرم گفته بود: «من فقط پنجاه هزار تومان پول دارم و می‌خوام با همین پول خونه‌وماشین بخرم وزن هم بگیرم.» بالاخره باتلاش مادرم، او که ایام زندگی اش را داتمادر جبهه سپری کرده بود، بانویی پارسا را به همسری برگزید. مراسم عقد آنها در حضور رهبر کبیر انقلاب (ره) برگزار شد. لباس دامادی او پیراهن سبز سیاه بود. دوستانش به میمنت آن شب فرخنده، یک قیضه تیربار گرنیوف به او هدیه دادند و روی آن نوشتند «جنگ را فراموش نکنی.» فردا صبح حسین تیربار را به یادگان بازگرداند و با تکیه بر وجود شیرزنی که شریک زندگی اش شده بود، به جبهه برگشت.»

باورکردنی نبود...

حسین خرازی و نیروهای تحت امر او در عملیات «بیت‌المقدس» هم حماسه‌های بسیاری آفریدند و سهم به‌سزایی در آزادسازی منطقه عملیاتی و خرمشهر از تصرف دشمن متجاوز داشتند. آن‌ها در عملیات «بیت‌المقدس» جزو اولین لشکرهایی بود که از رود کارون عبور کرد و به جاده اهواز – خرمشهر رسیدند و در آزادسازی خرمشهر سهم به سزایی داشتند. امیر سیهید شهید علی صیاد شیرازی، سال ۱۳۷۱ در سخنانی به‌مناسبت سالروز آزادسازی خرمشهر، درباره رشادت های شهید خرازی در عملیات بیت‌المقدس گفته است: «در قرارگاه صدای شهید خرازی را از بی‌سیم شنیدیم که می‌گفت اجازه دهید با یک گردان وارد خرمشهر شویم؛ اما به او گفتیم، مگر می‌شود با یک گردان با چند لشکر روبه‌رو شد؟ به‌هر صورت او اصرار می‌کرد. ناخودآگاه به او اجازه دادیم. پس از ساعتی دوباره با بی‌سیم گفت: «عراقی‌ها تسلیم شدند» ما باورمان نمی‌شد؛ چون این کاری که انجام دادند واقعاً باورکردنی نبود.»

دستی که قطع شد...

یکی از هم‌زمانش می‌گوید: «در طلائیهِ هر لحظه حملات دشمن شدیدتری شد. آتش توپ و خمپاره‌های عراقی‌ها وجب به وجب زمین را سوزانده بود. ما همه جمع شده بودیم داخل یک سنگر تا از آسیب‌ترکش‌ها در امان باشیم. آتش که سبک شد، آمدیم بیرون. ۶-۵ نفر از برادران شهید شده بودند. حاج حسین هم دستش قطع شده و خون تمام بدنش را گرفته بود. به او گفتیم: «حاجی چطور شده؟! گفت: «چیزی نیست، یه خراش کوچیک برداشته!» همه بچه‌های گردان هاج‌وواج مانده بودند. باور نمی‌کردیم دست حاج حسین قطع شده باشد. همه ناراحت بودند. حسین زیر آتش سنگین، توی خط‌چه کار داشت؟! خودم را که با‌واقفایسه‌کردم احساس کوچکی داشتم.»

صحنه‌ای که فراموش نمی‌کنم

محمدرضا ظرفرقدی، رئیس گروه جراحی درباره مجروحیت

دستی که جاماند

↵ روایت‌هایی درباره شهید حسین خرازی به مناسبت سالگرد شهادت او

[شهرزوند] در گزارش‌های این هفته درباره عملیات «خبیر» نوشتیم و گفتیم این عملیات شهادت حاج ابراهیم همت و حمید باکری را به دنبال داشت. در این عملیات اما چهره مخلصی هم بود که با مجروحیت شدید مواجه شد و دستش را جا گذاشت؛ شخصیتی به نام حاج حسین خرازی، فرمانده لشکر ۱۴ امام حسین (ع). او تجربه عملیات‌های فراوانی را داشت؛ از «طریق‌القدس» و «فتح‌المبین» و «بیت‌المقدس» گرفته تا «رمضان»، «والفجر ۴»، «بدر» و «والفجر ۸». مجروحیتش هم به عملیات «خبیر» برمی‌گشت که در گزارش پیش‌رو درباره آن هم نوشته ایم. او متولد سال ۱۳۳۶ در اصفهان بود که سرانجام هشتم اسفندماه سال ۱۳۶۵ در عملیات «کربلای ۵» به شهادت رسید. مادر این شهید بزرگوار، مهرماه همین امسال به جوار حق شتافت. او پیشتر در مصاحبه‌ای گفته بود: «وقت و بی‌وقت بر سر مزار حاج حسین می‌روم و زیارتش می‌کنم؛ حاج حسین هم که همیشه ناز مرا می‌کشید و هوایم را داشت، الان هم همینطور است. فقط از او می‌خواهم ما را هم نگاه کند.» گزارشی که پیش‌رو دارید، به مناسبت سالروز شهادت اوست و مستند به دو کتاب «عتیق»، نوشته نصرت‌الله محمودزاده (انتشارات شهید کاظمی) و «زندگی با فرمانده» نوشته علی‌اکبر مزداآبادی (نشر یا زهرا). همچنین روایت‌هایی را از خبرگزاری «فارس» هم به آن افزوده‌ایم که جالب و خواندنی هستند.

شهید خرازی می‌گوید: «صحنه‌ای که هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم، رابطه بچه‌ها با فرماندهشان بود؛ اینکه ققدر بچه‌ها او را دوست داشتند و برایش نگران بودند. یک ساعت بعد، فرمانده کمی هوشیاری‌اش را به دست آورد. از شوک درآمد و فشارخونش قابل اندازه‌گیری شد. کم‌کم توانست چندکلمه‌ای حرف بزند. حال همه پرسنل تیم پزشکی با دیدن حال او خوب شد و فهمیدیم کارمان را درست انجام داده‌ایم. وقتی دوباره بالای سرش رفتم، اولین چیزی که پرسید، این بود: بچه‌هایم کجا هستند؟ فکر می‌کرد بعضی نیروهایش محاصره یا شهید شده‌اند. اصرار داشت برگردد خط مقدم که من مخالفت کردم و گفتم: با این شرایط به‌هیچ‌وجه امکان پذیر نیست. بچه‌هایت همه خوب‌اند. اتفاقاً خیلی‌هایشان اینجا هستند. می‌روی بیمارستان، کمی که بهتر شدی، برگرد به خط. همان موقع گفتم آمبولانس آماده‌کردند. اوراسوار آمبولانس کردند و به عقب بردند. بعدا گفتند او حسین خرازی، فرمانده لشکر ۱۴ امام حسین (ع) بوده‌است.»

فرمانده پشت‌فرمان

یکی از هم‌زمانش می‌گوید: «وسط معبر، کف زمین، سنگر کمین زده بودند؛ نمی‌دیدم شان. بچه‌ها تیر می‌خوردند. می‌افتادند. حاجی از روی خاک ریز آمد پایین. دوبرین را پرت کرد توی سنگر. گفت: «دیدم شون. می‌دوئم باهاشون چی کار کنم.» یکی از بچه‌ها که شانزده‌هفده‌ساله بود می‌خواست بنشیند پشت بلدوزر. گفتم: «می‌تونی؟ خیلی خطرناکه‌ها. جوان گفتم: «واسه همین کارها اومدی!» اما یک دفعه دیدم بلدوزر به حرکت درآمد. بعد هم حاج حسین از روی خاک‌ریز پرید آن طرف. داد زد: «بچه‌ها بدویں.» دویدیم دنبالش، بدون اسلحه. همان زمان که مشغول حرف زدن بودیم، خودش نشست‌ه بود پشت فرمان، با همان یک دست، گاز

داده بود و سنگر عراقی‌ها را زیر و رو کرده بود.»

گمنام‌بین تمام بسیجی‌ها

یکی دیگر از هم‌زمانش می‌گوید: «یک روز قرار بود تعدادی از نیروهای لشکر امام حسین (ع) با قایق به آن سوی اروندر برونند. حاج حسین به قصد بازدید از وضع نیروهای آن سوی آب، تنها و به‌طور ناشناس در یکی از قایق‌ها نشست و منتظر دیگران بود. چند نفر بسیجی جوان که او را نمی‌شناختند سوار شده، به او گفتند: «برادر خدا خیرت بده، ممکنه خواهش کنیم ما روزدتر به اون طرف آب برسونی. خیلی کار داریم.» حاج حسین بدون اینکه چیزی بگوید پشت سکان نشست، موتور را حرکت داد. کمی جلوتر بدون اینکه صورتش را برگرداند سر صحبت را باز کرد و گفت: «الان که من و شما توی این قایق نشستیم و عرق می‌ریزیم، فکر نمی‌کنید فرمانده لشکر کجاست و چی کار می‌کنه؟» یا آنکه جوانی نشنید. ادامه داد: «من مطمئنم با‌یه زیرپوش، راحت داخل دفترش جلوی کولر نشسته و مشغول نوشیدن به نوشابه تگریه! فکر می‌کنید غیر از اینه؟» قیافه بسیجی بغل‌دستی او تغییر کرد و بانگاه اعتراض‌آمیزی گفت: «حواست جمع باشه بیشتر از این پشت سر فرمانده لشکر ما صحبت نکنی!^ا که یه کلمه‌دیگه غیبت کنی، دست‌وپات رومی‌گیرم و از همین جا وسط آب پرت می‌کنم!» حاج حسین چیزی نگفت. می‌خواست میان بسیجی‌ها باشد و از درد دل شان باخبر شود و اینچنین خودرا به دست‌قضاوت می‌سپرد.»

هنوز فرمانده‌ات رانمی‌شناسی؟

یکی دیگر از هم‌زمان شهید خرازی می‌گوید: «نگاهش می‌کردم. یک ترکه دستش بود، روی خاک نقشه منطقه را توجیه می‌کرد. بهم برخورد بود. چون فرمانده گردان نشسته بود و یکی

دیگر داشت توجیه می‌کرد. فکر می‌کردم فرمانده گروهان است یا دسته. تا آن زمان ندیده بودمش. می‌خواست برود که مانعش شدم. گفتم: «شما فرمانده گروهانی؟» خندید. گفت: «نه، یه کم بالاتر.» دستم رافشار داد و رفت. یکی از بچه‌ها گفت: «تو این آقارو نمی‌شناسی؟» گفتم: «نه! کیه؟» گفت: «یه ساله جبهه‌ای هنوز فرمانده تیپت رونمی‌شناسی؟»

تنها، زیر باران

یکی از نیروهای تحت امر شهید خرازی می‌گوید: «بارون شدیدی می‌اومد. حاجی داشت با ماشین می‌اومد، منو دید. در ماشین رو باز کرد و گفت: «یغما بالا.» از بیمارستان برگشته بودم. با اون وضع فقط جای یه نفر توی ماشین بود. فکر کردم حالا یه جوری تا اردوگاه تحمل می‌کنیم دیگه! سوار شدم. در را بست. به راننده گفت: «ایشون رو ببر برسوں.» راننده فقط گفت: «چشم.» راه‌افتادیم. برگشتم نگاه کردم. دور می‌شدیم ازش. زیر بارون خیس می‌شدومی‌اومد.»

آخرین بار...

یکی از هم‌زمانش می‌گوید: «آخرین بار توی مدینه همدیگر رو دیدیم. رفته بودیم بقبع. نشست‌ه و تکیه داده بود به دیوار. گفتم: «چی شده حاجی؟ گرفته‌ای؟» گفت: «دلم مونده پیش بچه‌ها.» گفتم: «بچه‌های لشکر؟» گفت: «بیبن! خدا کنه دیگه برنگردم. زندگی خیلی برام سخت شده. خیلی از بچه‌هایی که من فرمانده‌شون بودم رفتن و شهید شدن. دیگه طاقت ندارم بیبنم بچه‌ها شهید می‌شن، من بمونم.» بعد بغضش تکزکید. سرش را گذاشت روی زانوهایش. هیچ‌وقت بعد طوری حرف نمی‌زد.

نحوه شهادت

حسین خرازی پس از عملیات «کربلای ۵» برای دیدار با خانواده به اصفهان آمد اما پس از چند روز دوباره به جنوب احضار شد. او با آنکه یک دست بیشتر نداشت ولی با جنب و جوش و تلاش فوق‌العاده‌اش هیچ‌گاه احساس کمبود نمی‌کرد و برای تأمین و تدارک نیروهای رزمنده در خط مقدم جبهه، تلاش فراوانی می‌کرد. در عملیات «کربلای ۵»، زمانی که در اوج آتش توپخانه دشمن، رساندن غذا به رزمندگان با مشکل مواجه شده بود، خود پیگیر جبنی این‌کار شد. در همان حال که دررفت و آمد بود، خمپاره‌ای در نزدیکی اش منفجر شد و این سردار بزرگ در روز هشتم اسفند ماه ۱۳۶۵ در جوار قرب الهی ما‌واگزید. چند تن اسیران عراقی که چند روز پس از عملیات «کربلای ۵» و در جریان دفع پاتک بعثی‌ها به اسارت درآمده بودند، در بازجویی‌های خود در خصوص انتشار خبر شهادت حسین خرازی گفته بودند: «در جبهه ما جشن گرفته‌اند؛ زیرا به رده‌های مختلف از طریق بی‌سیم گفته‌اند که یکی از فرماندهان بزرگ ایران کشته شده است.» پیکر مطهرش پس از تشییع در گلزار شهدای اصفهان به خاک سپرده شد.

خط پنجم تو رو هم گرفتم، سنگرهای مجهزتون رو هم گرفتم. هیچ مانعی جلوی من نیست؛ امشب می‌خوام پیام بصره ببینمت!»
با این پیغام، اوضاع نیروهای عراقی به هم ریخت. ژنرال ماهر عبدالرشید که واقعا از تصور سقوط شهر بصره ترسیده بود، تمام چپش را که قبیل از آن برای عقب‌نشینی انجام داده بود، به هم زد! آن شب به‌قدری روی منطقه شلمچه گلوله ریختند که بی‌سابقه بود. فردا صبح که بیرون آمدیم، دیدیم بدنه تویوتای حاج حسین از ترکش و خمپاره مثل آیکش سوراخ سوراخ شده‌ است.

وقتی از حاجی پرسیدیم حکمت این کارش چه بوده گفت: «ما در این منطقه نیرو و امکانات نداشتیم. مهمات هم نداشتیم. این کار رو کردم تا تحریک بشن، منطقه رو زیر آتش بگیرن و دست‌کم به اندازه یه هفته عملیات مهمات‌شون رو هدر بدن!» بعدها جاسم بر اساس مطالبی که از بی‌سیم شنیده بود، می‌گفت: «اون شب انبازهای مهمات عراقی‌ها خالی شده بود و به‌قدری کمبود مهمات داشتند که تا صبح، مهمات داخل ترلیرها رو مستقیم کنار توپ‌ها و خمپاره‌اندازها می‌بردن و مصرف می‌کردن.»

پیامی برای ژنرال ماهر عبدالرشید

علی عادل‌مرام، یکی از هم‌زمان این شهید، در خاطره جالبی درباره شهید خرازی گفته: «عملیات حالت فرسایشی به خود گرفته بود و انرژی و رمقی برای لشکر ۱۴ امام حسین (ع) باقی نمانده بود.

یک شب من و حاج محسن حسینی در سنگر نشست‌ه بودیم که حاج حسین خرازی وارد شد و پرسید: «از بچه‌های مهندسی چند نفر اینجا هستن؟» گفتیم: «ما دو نفر دریه‌در و بیچاره!» حاجی لیخند زد و گفت: «امشب می‌خوایم بریم جلو!» از حرف او تعجب کردم. ما هیچ‌گونه امکانات پیشروی نداشتیم. حاج محسن که آدم شوخی بود، بلند شد و گفت: